

پیشنهادهای «آپاراتچی» برای  
سی و هشتمین جشنواره‌ی  
فیلم فجر

در چشم  
سپهر غ

۸



«فرهاد حسن زاده»  
نامزد نهایی جایزه‌ی جهانی  
هانس کریستین آندرسن ۲۰۲۰:

این  
جایزه‌را  
برای ایران  
می‌خواهیم

۳



ISSN 1735-5745

ویژه‌ی نوجوانان، سال بیستم، شماره‌ی ۹۸۱، پنج‌شنبه ۱۷ بهمن ۱۳۹۸، ۱۱ جمادی‌الثانی ۱۴۴۱، ۶ ژانویه ۲۰۲۰، ضمیمه‌ی شماره‌ی ۷۸۷۵ همشهری



تصویرگری: آریس اسکات

## چرخ اول

### کاش تیستوی سبز انگشتی بودم



● فریبا خانگی

خواندن این پیام سلامت می‌شدند. کاش می‌توانستم با یک پیام آدم‌ها را به فکر وادارم. که آن‌ها زمین را بیش‌تر دوست داشته باشند... طبیعت را بیش‌تر دوست داشته باشند و بعد زمین از زباله و پلاستیک و آلودگی نجات پیدا می‌کرد. کاش تیستوی سبز انگشتی بودم و جهان را پر از گل و گیاه و زیبایی می‌کردم.

آن وقت در کنار دریاچه‌ای بزرگ می‌نشستم و فکر می‌کردم چه خوب شد زمین کوچکم از همه‌ی گرفتاری‌ها نجات پیدا کرد. کره‌ی زمین عزیزترینم؛ حالا می‌توانی سبزی و زیبا بدون آلودگی و غم و غصه و آتش‌سوزی دور خورشید بگردی و به روزهای خوب فکر کنی. کاش تیستوی سبز انگشتی بودم. کاش...

۱. تیستوی سبز انگشتی / نوشته‌ی موریس دروئون / مترجم: لیلی گلستان / ناشر: کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان

را دوباره سبزی. کاش می‌توانستم به میانکاله بروم و فلامینگوها را و چنگرها را نجات می‌دادم. کاری می‌کردم که تالاب میانکاله برای همه‌ی پرندگان، این مسافران زیبا که از راه دوری آمده‌اند، مکان امنی باشد و هر چه خواستند جلبک بخورند و مریض نشوند. کاش می‌توانستم به چین سفر کنم و تمام بیمارانش مبتلا به کرونا را نجات می‌دادم. به جای کرونا و این ویروس‌ها که ترس و وحشت در بین آدم‌ها ایجاد می‌کند؛ سلامتی و شادابی می‌بخشیدم. کاش می‌شد یک پیام جادویی در واتس‌آپ یا اینستاگرام می‌نوشتیم و همه‌ی دنیا با

کاش من «تیستوی سبز انگشتی» بودم و تمام جهان را سبزی می‌کردم. کتاب تیستوی سبز انگشتی را خوانده‌ای؟! اگر نخوانده‌ای بخوان یک کتاب قدیمی جذاب است. یک روز تیستو متوجه می‌شود، انگشتانش خاصیت جادویی دارند و به هر بذری دست می‌زند سبزی می‌شود. او تغییرات جذابی در دنیای پیرامونش ایجاد می‌کند. همه‌جا را سبزی و زیبا می‌کند.

کاش من هم نیرویی جادویی داشتم. مثلاً در آتش‌سوزی‌های جنگل‌های استرالیا به آن‌جا می‌رفتم و آتش را خاموش می‌کردم و تمام درختان سوخته



چهل و یکمین سالگرد پیروز انقلاب اسلامی ایران

# هنر در خیابان‌های انقلاب



## رازهایی که تاریخ فاش می‌کند

● یاسمن رضائیان

خبر کشف کتیبه‌ای از دوران باستان می‌تواند مثل یک ماشین زمان ما را به گذشته‌های دور برگرداند. گذشته‌هایی که فکر کرده‌ایم تمام شده‌اند و هر چه داشته‌اند برای ما بازگو کرده‌اند؛ اما انگار دست‌های تاریخ همیشه پر است. همیشه رازی در قلبش نهفته است که بخواهد روزی بر ایمن بازگو کند.

چهار سال پیش کتیبه‌ای از هخامنشیان در شهر باستانی «فاناگوریا» در روسیه پیدا شد. این کتیبه مخدوش بود و خوانش درستی از آن به عمل نیامد و به «خشیارشا» نسبت داده شد. اما «احسان شورابی» که باستان‌شناس است و تخصصش سکه‌شناسی، کتیبه‌شناسی و نگاره‌شناسی است، توانست کلمه‌ی داریوش را در این کتیبه بازسازی کند و اعلام کرد که کتیبه متعلق به داریوش است. البته شورابی این را هم گفت که پیداشدن این کتیبه در جنوب روسیه، سندی قطعی نیست که بگوییم داریوش تا سرزمین سکاها لشکر کشی کرده است. به هر حال این خاصیت تاریخ است که پر از شایدها و اما و اگرهاست، پر از تفسیرها و تعبیرها. تاریخ شاید نمی‌تواند پاسخی قطعی بر وقایعی که در گذشته اتفاق افتاده بدهد؛ اما ویژگی مهمی دارد و آن همین است که می‌گوید هیچ چیز قطعی نیست و دانسته‌ها و یافته‌هایمان، گاهی با آنچه که همیشه فکر می‌کرده‌ایم، متفاوت خواهد بود.

خوانش تازه از این کتیبه، تاریخ پادشاهی هخامنشیان را تغییر می‌دهد؛ یعنی تاریخ پادشاهی داریوش را. و شاید کتیبه‌های دیگری زیر خاک زمینی که روی آن زندگی می‌کنیم باشد و حرف‌های بسیاری درباره‌ی پیشینیان داشته باشند؛ حرف‌هایی که شاید هیچ‌وقت به گوش ما نرسند.

انقلاب اسلامی ایران، وارد دهه‌ی ۵۰ عمر خود شده و امسال هم‌زمان با چهل و یکمین سالگرد پیروزی انقلاب اسلامی، جشنواره‌ها، نمایشگاه‌ها و برنامه‌های فرهنگی هنری در سراسر ایران برگزار می‌شود.



### تجسمی‌ها در شروع اسفند

شورای هنری دوازدهمین جشنواره‌ی هنرهای تجسمی فجر، ۴۵۰ اثر از ۳۳۶ هنرمند را در مرحله‌ی اول برای نمایشگاه انتخاب کرده است. دوازدهمین جشنواره‌ی هنرهای تجسمی فجر در رشته‌های ده‌گانه‌ی نقاشی، عکس، پوستر، تصویرسازی، نگارگری، خوش‌نویسی، کارتون و کاریکاتور، مجسمه، سرامیک و رسانه‌های هنری جدید از ۲۹ بهمن تا ۵ اسفند در مؤسسه‌ی فرهنگی هنری صبا برگزار می‌شود.

### نمایشگاه‌های عکس انقلاب

اگر دوست دارید عکس‌های انقلاب را ببینید این روزها وقتش است. هم‌زمان با فرارسیدن چهل و یکمین سالگرد پیروزی انقلاب اسلامی،

نمایشگاه عکس «تصویر انقلاب» از ۲۱ بهمن در فرهنگ‌سرای سرو برپا خواهد شد. علاقه‌مندان برای بازدید از این نمایشگاه می‌توانند به نگارخانه‌ی فرهنگ‌سرای سرو به‌نشانی خیابان ولی‌عصر، بالاتر از بوستان ساعی، مراجعه کنند.

از سوی دیگر در فرهنگ‌سرای اخلاق، نمایشگاه «طلیعه‌ی نور» برگزار می‌شود. در این نمایشگاه ۲۰ اثر از هنرمندانی چون «عباس ملکی»، «محمد صیاد»، «عبدالحسین پرتوی» و «کاوه گلستانی» در معرض دید عموم قرار گرفته است. علاقه‌مندان می‌توانند تا ۲۱ بهمن به فرهنگ‌سرای اخلاق، واقع در خیابان پیروزی، خیابان شکوفه مراجعه کنند.

نمایشگاه عکس انقلاب اسلامی از نگاه عکاسان معاصر هم از ۱۲ بهمن

## ساز موسیقی فجر کوک-ش!

بلیت اجراهای سی و پنجمین جشنواره‌ی موسیقی فجر در سایت‌های تیوال و پارس‌بلیت آغاز شده است.

### بانوان در نیاوران

پنج گروه موسیقی بانوان نیز در سی و پنجمین جشنواره‌ی موسیقی فجر در روزهای ۲۹ و ۳۰ بهمن در فرهنگ‌سرای نیاوران، اجرای صحنه‌ای خواهند داشت.

### گرامی‌داشت غم‌بار

در سی و پنجمین جشنواره‌ی موسیقی فجر، رویدادهای ویژه‌ای به یاد درگذشتگان هواپیمای اوکراینی انجام می‌شود.

بنابه این گزارش شورای ارزیابی جشنواره با گرامی‌داشت یاد جان‌باختگان سانحه‌ی هوایی، از جمله «روجا آزادیان» از هنرمندان حوزه‌ی موسیقی که در این پرواز بود، یاد و خاطره‌ی عزیزان را گرامی می‌دارد.

از سوی دیگر ستاد برگزاری جشنواره‌ی موسیقی فجر، ضمن اعلام هم‌دردی با هنرمندان و مردم آسیب‌دیده‌ی سیل اخیر استان سیستان و بلوچستان، در نظر دارد با برگزاری این جشنواره در استان سیستان و بلوچستان در اواخر بهمن، با ایجاد فضایی امیدبخش به کاهش رنج‌های عزیزان استان کمک کند.

ساز موسیقی فجر کوک شده و ۸۲ گروه موسیقی در سی و پنجمین جشنواره‌ی موسیقی فجر از ۲۴ تا ۳۰ بهمن، به اجرای موسیقی می‌پردازند.

به گزارش روابط عمومی سی و پنجمین جشنواره‌ی موسیقی فجر، این ۸۲ گروه در بخش‌های موسیقی دستگاهی، نواهی، کلاسیک، بین‌الملل، ارکسترال، پاپ، بانوان، تلفیقی و کودک و نوجوان، در جشنواره‌ی امسال حضور دارند.

### برای علاقه‌مندان به پاپ

علاقه‌مندان موسیقی پاپ می‌توانند رقابت ۹ گروه رادر جشنواره‌ی امسال دنبال کنند.

به گزارش روابط عمومی سی و پنجمین جشنواره‌ی موسیقی فجر، «گروه برادران» (آرش و مسیح عدل‌پرور) روز چهارشنبه ۲۳ بهمن دوا اجرا، «امید حاجیلی» و «علی

یاسینی» در ۲۴ بهمن به ترتیب در سانس نخست و دوم، «رضا بهرام» ۲۵ بهمن دوا اجرا، «محسن ابراهیم‌زاده» ۲۶ بهمن دوا اجرا، «امیرعباس گلاب» و «گروه ماکان» (رهام هادیان و امیر مقاره) در ۲۷ بهمن به ترتیب در سانس نخست و دوم، «آرون افشار» ۲۸ بهمن دوا اجرا، «سیروان خسروی» ۲۹ بهمن دوا اجرا و «بهنام بانی» اول اسفند دوا اجرا در سالن میلاد نمایشگاه بین‌المللی تهران خواهند داشت.



## نامزدهای کتاب سال در گروه «کودک و نوجوان» معرفی شدند

اگر کتاب‌خوان باشی برایت جذاب است که برترین کتاب‌های سال گروه کودک و نوجوان را بشناسی. نامزدهای سی و هفتمین دوره‌ی جایزه‌ی کتاب سال جمهوری اسلامی ایران در گروه «کودک و نوجوان» در بخش‌های مختلف معرفی شدند.

به گزارش خبرگزاری ایسنا، در بخش «داستان تألیف کودک و نوجوان»، پنج کتاب با عنوان‌های «پهلوان پشه» نوشته‌ی محمدرضا شمس، «تق تق تق» نوشته‌ی هدی حدادی، «توم بوم کارامبی» نوشته‌ی حدیث لزرغلامی، «خواب پلنگ» اثر هادی حکیمیان و «دروازه مردگان؛ قبرستان عمودی» از حمیدرضا شاه‌آبادی نامزدهای این دوره از کتاب سال هستند. در بخش «داستان ترجمه کودک و نوجوان» نیز شش کتاب با عنوان‌های «باغبان شب» نوشته‌ی جانانان آکسیر با ترجمه‌ی ثمن نی‌پور، «پسری که با پیرانها شنا کرد» نوشته‌ی دیوید آلموند با ترجمه‌ی ریحانه جعفری، «تابستان اردک ماهی» اثر یوتاریشتر با ترجمه‌ی کتابتون سلطانی، «ماه کرمو» نوشته‌ی سالی گاردنر با ترجمه‌ی نسترن ظهیری، «می‌توانم یک من دیگر بسازم؟» نوشته‌ی یوشی تکه با ترجمه‌ی رضی هیرمندی و «یک تکه زمین کوچک» نوشته‌ی الیزابت لرد با ترجمه‌ی پروین علی‌پور، به‌عنوان نامزدهای این دوره از جایزه‌ی کتاب سال معرفی شدند.

در بخش‌های کلیات و علوم انسانی و هم‌چنین علوم و فنون کودک و نوجوان هم نامزدهایی به دور نهایی سی و هفتمین دوره‌ی جایزه‌ی کتاب سال راه پیدا کردند.

## همشهری

گروه ضمائم همشهری ناشر نشریات:

دوچرخه، استان‌ها، محله  
نشانی: تهران، خیابان ولی‌عصر  
نرسیده به پارکوی، کوچه‌ی تورج  
شماره‌ی ۱۴، روزنامه‌ی همشهری  
(طبقه‌ی پنجم: دوچرخه)  
تلفن: ۲۳۰۲۳۱۰۰

آلتیه: علی مولوی (مدیر هنری)، علیرضا صفری

(صفحه‌آرا)، ابراهیم رستمی‌عزیزی (مسئول هماهنگی)،

و باسپاس از بخش‌های مختلف روزنامه‌ی همشهری

صندوق پستی دوچرخه: ۵۴۴۶-۱۹۳۹۵

تلفن: ۲۳۰۲۳۱۰۰ / نامبر: ۲۳۰۲۳۵۹۱

پست الکترونیکی: docharkkeh@hamshahri.org

دوچرخه را آنلاین بخوانید:

docharkkeh\_weekly

www.hamshahronline.ir/service/children

سر‌دبیر: فریبا خانی

تحریریه: شیوا حریری (چشمه‌ها)، نفیسه

مجیدی زاده (دماسنج)، سیدسروش طباطبایی پور

(مدیر داخلی نشریه)، علی مولوی (شهر‌رنگ و

چرخ‌فلک)، پگاه شفتی (لوح‌نقره‌ای)، یاسمن رضائیان

(خانه‌ی فیروزه‌ای)، حسین تولایی (شعر)، شادی

خوشکار (داستان نوجوان)، حدیث لزرغلامی و

نیلوفر نیک‌بنیاد



ضمیمه‌ی هفتگی روزنامه‌ی همشهری

ویژه‌ی نوجوانان

سال نوزدهم، شماره‌ی ۹۸۱

پنج‌شنبه ۱۷ بهمن ۱۳۹۸

صاحب امتیاز: مؤسسه همشهری

مدیر مسئول: مهران کریمی



# رادیو، پیری که دلش هنوز جوان است!

ترجمه‌ی نگاه شفتی

فناوری‌ها جذابند؛ حتی وقتی پیر و کهنه می‌شوند. مثلاً همین رادیو که مثل ابرقهرمانی از جنگ با تلویزیون و اینترنت و پادکست و... پیروز بیرون آمده و سنگر خودش را حفظ کرده است.

برای همین هم در اولین قسمت از مجموعه‌ی «روزی روزگاری فناوری» به سراغ رادیو رفته‌ایم؛ فناوری پیری که دلش هنوز جوان است!

## رادیو در کشتی تایتانیک

در سال ۱۸۹۹ میلادی، مارکونی موفق شد اولین ارتباط رادیویی از فرانسه به انگلیس را برقرار کند. در کشتی مشهور تایتانیک در سال ۱۹۱۲ میلادی، اولین ارتباط رادیویی از دریا به زمین با موفقیت برقرار شد. این موفقیت، ابزاری مهم برای درخواست کمک نیز به شمار می‌رفت.



تصویر فردی که در اتاق رادیوی کشتی تایتانیک نشسته است.

مارکونی و اختراعش! یعنی اولین رادیوی دنیا یا همان تی‌اس‌اف که با کدهای مورس کار می‌کرد.



۱۸۹۵

گولیلمو مارکونی؛  
قطعاً دنیا بدون او  
نوی سرنوشت‌سازی  
را کم داشت.

این جدیدترین رادیوی  
ترانزیستوری جیبی!



لوح نقره‌ای

## بیپ‌بیپ!

نام این جد بزرگ در آن زمان رادیو نبود. مثلاً در فرانسه به او می‌گفتند تی‌اس‌اف که مخفف این عبارت بود: «تلگراف بی‌سیم». این دستگاه اصلاً شباهتی به رادیوهای امروزی نداشت و اندازه‌ی یک جعبه کفش بود. پیام‌ها را با سیستم مورس انتقال می‌داد و همان کد بیپ‌بیپ مورس را تبدیل به حروف می‌کرد.

چه طور می‌شود بدون نصب دنیایی از سیم، صدایی را از سمت دیگر کره زمین شنید؟ معلوم است دیگر، با کمک امواج رادیویی. اما این ایده اولین بار به ذهن چه کسی رسید؟ «گولیلمو مارکونی»، دانشمند و مخترع ایتالیایی در سال ۱۸۹۵ میلادی. البته نه در یک آزمایشگاه بزرگ و پر از تجهیزات، بلکه در اتاق زیر شیروانی خانه‌ای که با پدر و مادرش در آن زندگی می‌کرد! او اولین کسی بود که فکر کرد می‌شود از امواج رادیویی، همان سیگنال‌های نامرئی در فضا که دائم در حال جابه‌جایی هستند، برای انتقال ارتعاش صوت (صدا یا موسیقی) استفاده کرد. برای این کار به میکروفونی برای تبدیل این ارتعاشات به سیگنال‌های الکتریکی نیاز بود. هم چنین فرستنده‌ای مجهز به آنتن گیرنده‌ی این سیگنال‌ها و تبدیل آن‌ها به امواج و بالأخره گیرنده‌ای با آنتنی دیگر برای دریافت و تبدیل این امواج به ارتعاش و در نهایت صدا. همه‌ی این‌ها جد بزرگ رادیوهای امروزی بود که یک قرن پیش زاده شد. یعنی تلگراف بی‌سیم!

## تاریخچه

۱۸۹۹

اولین ارتباط رادیویی موفق بین فرانسه و انگلیس

۱۹۲۱

اولین برنامه‌ی رادیویی از برج ایفل پخش شد.

۱۹۴۷

اختراع ترانزیستور و در نهایت هرچه کوچک‌تر شدن رادیوها.



یکی از اولین مدل‌های  
رادیوی ترانزیستوری  
در سال ۱۹۴۸ میلادی

## نکته!

باورکردنی نیست، اما ۲۰ کیلوگرم! این وزن یک دستگاه رادیو به همراه تجهیزات قابل حملش بود؛ تقریباً هم‌وزن بچه‌ای شش‌ساله!

## تولد نسل بعد ۵۰ سال بعد!

در سال ۱۹۴۷ رادیوی نسل جدید از راه رسید. این مدل به رادیو ترانزیستوری مشهور بود. این نوع رادیو بسیار کوچک‌تر از مدل‌های قبل بود، چون با قطعه‌ای به نام ترانزیستور، که کوچک‌تر و کم‌حجم‌تر بود، می‌توانست سیگنال‌های الکتریکی را منتقل کند. همین مدل بود که بعدها ارتقا یافت و تبدیل به مدل‌های امروزی شد.





حسن‌زاده در نوجوانی، همراه با سازدهنی‌اش در روزی بهاری در حومه‌ی شهر آبادان



افق دید داشته باشند، متوجه می‌شوند که بعضی کارها را نباید انجام دهند و این موضوع در دقت و پیگیری‌شان اثر می‌گذارد. باید به نقد متخصصان آن حوزه هم توجه کنند و از همه مهم‌تر این که استمرار داشته باشند. من هیچ‌وقت نوشتن را رها نکردم. در واقع نویسندگی شغل دوم و سوم و فرعی من نبوده است. شغل اصلی‌ام است و همیشه در آن استمرار دارم.

**خیلی از کودکان و نوجوانان کشور کتاب‌های شما را خوانده‌اند و با خیلی از بچه‌های ایرانی در جلسات گوناگون ادبی دیدار داشته‌اید. خاطره‌ی خاصی از این فعالیت‌ها دارید؟**

همین چند روز قبل از طرف یکی از مهدکودک‌ها برایم کلبه‌ی فرستادند که در آن بچه‌ها از من سؤال‌های گوناگونی می‌کردند. مثل این که «چندتا بچه دارم و اسمشان چیست؟»، یا مثلاً «کوتی کوتی را چه‌طور نوشتهم؟». یکی‌شان سؤال جالبی کرده و گفته بود: «عموفرهاد، همیشه به ما می‌گویند موهایتان را شانه کنید. شما چرا موهایتان را شانه نمی‌کنید؟!» بعد از دیدن کلبه و توجه‌ی که به موهایم داشت، خیلی خندیدم.

**شما حدود ۱۷ سال هم‌کار دوچرخه بودید؛ حرفی برای دوچرخه و دوچرخه‌های‌ها دارید؟**

اگر بخوایم این موفقیت را جزء جزء کنیم، قسمتی از آن که قسمت کوچکی هم نیست، سهم دوچرخه است. کار کردن در دوچرخه، ارتباط با بچه‌ها، دیدن واکنش‌ها و نامه‌هایشان و فکر کردن به نوجوان‌هایی که مخاطب ما بودند، یکی از چیزهایی بود که مرا به دنیای نوجوانان وصل می‌کرد و تأثیر زیادی روی ذهن و آثارم داشت.

**اگر چه تا همین جا هم از نظر ما برنده‌اید، اما امیدواریم در بهار ۱۳۹۹، خبر برنده شدن شما را در دوچرخه منتشر کنیم.**

برای بچه‌ها سوژه پیدا کنیم؛ سوژه‌ها خودشان می‌آیند. معمولاً وقتی چیزی توجه‌م را جلب می‌کند یا سوژه‌ای به ذهنم می‌رسد، به این فکر می‌کنم که چه‌طور آن را برای بچه‌ها بنویسم.

**به این فکر کرده‌اید که اگر در این جایزه برنده شدید، موقع سخنرانی برای حاضران چه چیزی بگویید؟**

هنوز به این موضوع فکر نکرده‌ام، اما می‌دانم که باید متن تأثیرگذاری را برای این موقعیت آماده کنم.

**جایگاه شما، آرزوی خیلی از نویسندگان یا کسانی است که دوست دارند نویسنده شوند. آرزوی شما چیست؟**

آرزویم این است که بتوانم این جایزه را برای ایران به دست بیاورم. در واقع نگاه ملی است، نه شخصی. از طرف دیگر مهم‌ترین چیز برای نویسنده، خلوت اوست؛ در روزهای پس از انتشار خبر، حاشیه‌هایی برایم ایجاد شده که خلوت‌م را به هم زده. دوست دارم جایزه طوری بیاید و برود که هم خلوت‌م به هم نخورد و هم دچار غرور نشوم. نویسندگی کاری فردی است؛ نویسنده، اثرش را می‌نویسد و باز خوردش را از مخاطب می‌گیرد، اما وقتی در بُعد جهانی مطرح می‌شود، قضیه فرق می‌کند. فشاری به نویسنده وارد می‌شود که خلوت فردی و آرامش لازم برای نویسندگی را از او می‌گیرد.

**فوت‌وفن رسیدن به این جایگاه چیست؟ نوجوان‌هایی که دوست دارند روزی جای شما بایستند، باید چه کار کنند؟**

افق دید نویسنده، خیلی مهم است. اگر بچه‌ها صرفاً بخواهند به جایزه فکر کنند، موفق نمی‌شوند. باید به این فکر کنند که چه چیزی بنویسند که اول از همه خودشان را راضی کند، بعد هم مخاطبانی را که برایشان می‌نویسند. ممکن است این جایزه در حوزه‌ی سینما، موسیقی یا هر چیز دیگر باشد. وقتی

کرد. دوم هم این که آثار من باعث خوشحالی شد. شما برای یک عمر فعالیت ادبی در حوزه‌ی کودک و نوجوان، نامزد این جایزه شده‌اید. چه شد که تصمیم گرفتید عمرتان را در این راه بگذارید؟

کار کردن برای بچه‌ها از دغدغه‌های همیشگی من بود. وقتی خودم نوجوان بودم، تأثیر کودک کار می‌کردم و این دغدغه همین‌طور تا جوانی و بزرگ‌سالی‌ام با من آمد. سال‌ها بعد که به‌طور جدی وارد عرصه‌ی ادبیات شدم، باید انتخاب می‌کردم که برای چه کسانی بنویسم. دنیای ذهنی من به بچه‌ها نزدیک‌تر است و حرف هم‌دیگر را بهتر می‌فهمیم. به همین دلیل آن‌ها را انتخاب کردم و با جدیت به کار ادامه دادم. البته این طور نیست که بنشینم و

هوای این روزهایش پرس و جو کنیم. در سال‌های اخیر در بسیاری از جایزه‌های گوناگون ادبی نامزد یا برنده شده‌اید. این اتفاق برایتان تکراری شده یا هنوز هم خوشحالتان می‌کند؟

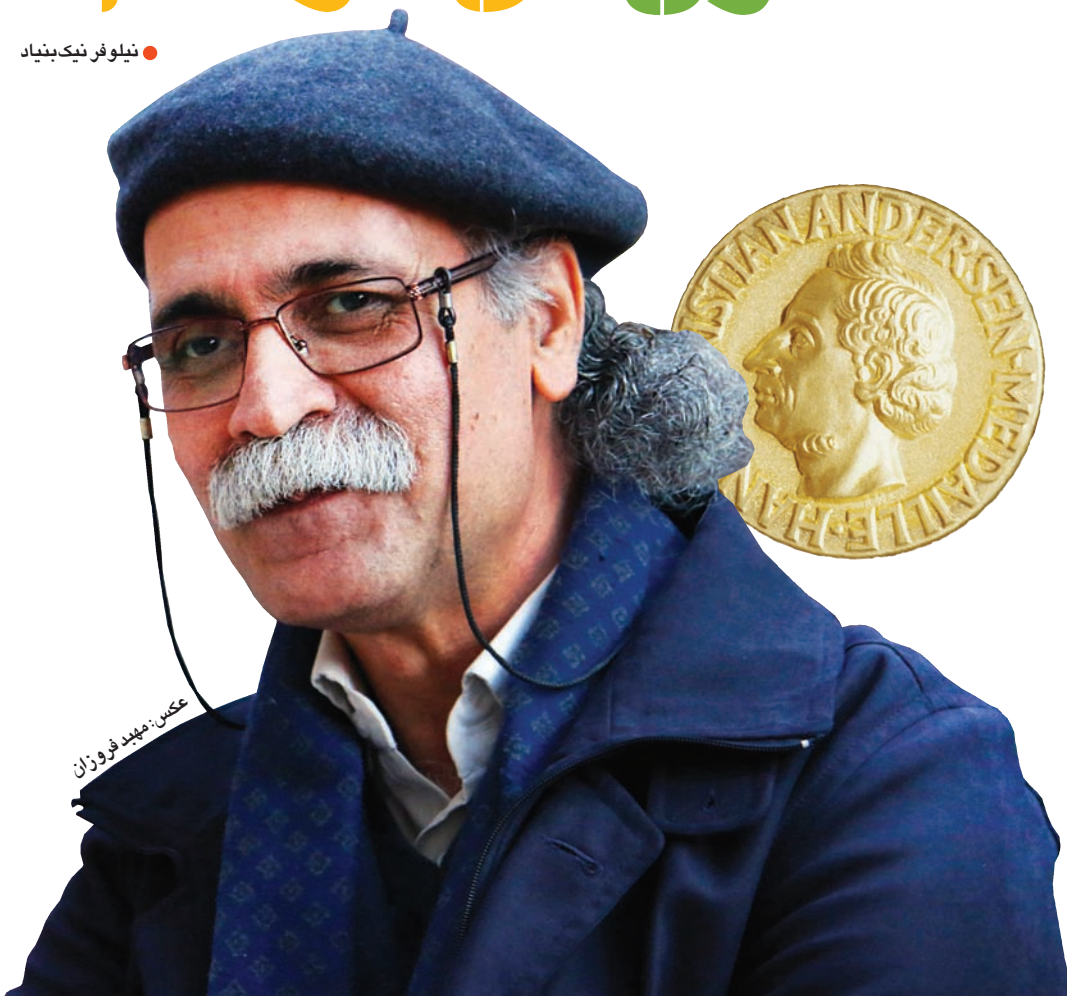
درباره‌ی جایزه‌های داخلی باید بگویم برایم عادی شده و برای همین در خیلی از جایزه‌های داخلی شرکت نمی‌کنم که فضا برای جوان‌ترها بماند. اما درباره‌ی جایزه‌های بین‌المللی قضیه فرق می‌کند. هیجان‌ش بیش‌تر است و خوشحالم می‌کند. این اواخر به جایزه‌ی هانس کریستین آندرسن فکر نمی‌کردم، اما خبرش از دو جهت خوشحالم کرد؛ اول این که کشور در شرایطی بود که مردم درگیر سوگواری و ناراحتی بودند و این خبر، دست کم گروهی را که به کتاب و ادبیات توجه دارند، خوشحال

بعضی چیزها هر قدر هم تکرار شوند، برایمان عادی نمی‌شوند. مثل چه؟ مثل خبرهای خوبی که درباره‌ی «فرهاد حسن‌زاده» به گوشمان می‌رسد؛ «رمان زیبا صدایم کن، به پنج زبان زنده‌ی دنیا ترجمه شد»، «فرهاد حسن‌زاده نامزد جایزه‌ی جهانی آسترید لیندگرن شد»، «رمان هستی به چاپ هفتم رسید»، «برف و آفتاب، کتاب جدید فرهاد حسن‌زاده، منتشر شد» و ناگهان خبری که مثل بمب صدا می‌کند: «فرهاد حسن‌زاده برای دومین بار به فهرست نهایی جایزه‌ی هانس کریستین آندرسن، مشهور به نوبل ادبیات کودک، راه پیدا کرد.» ما هم به همین مناسبت به سراغش رفتیم تا کمی از حال و

«فرهاد حسن‌زاده»، نامزد نهایی جایزه‌ی هانس کریستین آندرسن ۲۰۲۰

# این جایزه را برای ایران می‌خواهیم

● نیلوفر نیک‌بنیاد



عکس: مهدی فروزان



# نورسا و پرواز

## از سکوی نه‌وسه چهارم

● فاطمه سر مشقی



تصویرگری: سحر میرزامنش



«نورسا» را همه دوست داشتند؛ اما من بیش تر از همه دوستش داشتم. فقط ناراحت می شدم وقتی به فریم گرد عینکم می خندید، چون یک بار گفته بود با آن عینک شبیه «هری پاتر»<sup>۱</sup> می شوم. من هری پاتر بودم و نورسا با آن موهای بلند و قهوه‌ای اش «هرماینی»<sup>۲</sup> بود. مثل او کلی کتاب خوانده بود و برای هر کاری بهترین نقشه را می کشید.

نورسا فقط چندماه از من بزرگ تر بود؛ اما دنیایش با دنیای من خیلی فرق داشت. هر وقت به ایران می آمد بیش تر از این که منتظر سوغاتی هایش باشم، دلم می خواست زود تر در ساکش را باز کند تا بفهمم این بار قرار است با هم چه ماجراجویی هایی داشته باشیم. نورسا خندید و گونه هایش چال افتاد: «چشم هایت را ببند.» هیچ وقت این بازی را دوست نداشتم.

نورسا اصرار کرد: «چیز بدی نیست. تا چشم هایت را نبندی درش نمی آورم.» و دست هایش را بیش تر در ساک فرو برد. چشم هایم را نصفه نیمه بستم؛ اما نورسا دست دست بردار نبود: «کامل ببند و دست هایت را بیاور جلو.» چشم هایم را بستم. پلک هایم می لرزیدند. نورسا جعبه‌ی کوچکی توی دست هایم گذاشت. چشم هایم را باز کردم. یک جعبه‌ی کاغذی شش ضلعی و آبی با طرح های طلایی بود. چشم های نورسا برق می زدند: «زود باش باز کن.» شبیه جعبه‌ی شکلات هری پاتر بود. همانی که در قطار هاگوارتز با «رون»<sup>۳</sup> از زن دست فروش خریده بودند. جعبه را چندبار در دست هایم چرخاندم و بازش کردم. نورسا با خنده گفت: «مواظب باش نپره!»<sup>۴</sup> قورباغه‌ی شکلاتی را از جعبه در آوردم و سرش را گاز زدم. دهانم شیرین شد و بوی کاکائو در دماغم پیچید. نورسا جعبه‌ی شکلات قورباغه‌ای دیگری از ساکش در آورد و همان طور که بازش می کرد پرسید: «چه کارتی به تو افتاد؟» و تازه یادم افتاد که هری وقتی جعبه اش را باز کرد، کارت «دامبلدور»<sup>۵</sup> را برد. کارت «لوپین»<sup>۶</sup> را جلوی چشم هایش گرفتم. نورسا کارت را از دستم کشید و کارت «اسنیپ»<sup>۷</sup> را به جایش توی دستم گذاشت و گفت: «عوض کنی؟» و بازی ما از همان موقع شروع شد. نورسا چشم هایش را بست و گفت: «ببین»<sup>۸</sup> و من هم می توانستم چشم هایم را ببندم. نورسا با خنده گفت: «ببین»<sup>۹</sup> و من هم می توانستم چشم هایم را ببندم. نورسا با خنده گفت: «ببین»<sup>۱۰</sup> و من هم می توانستم چشم هایم را ببندم. نورسا با خنده گفت: «ببین»<sup>۱۱</sup> و من هم می توانستم چشم هایم را ببندم.

نورسا همان طور که لباس هایش را در ساکش می چید رو به خاله شیوا گفت: «شنل را بردار. می خواهم تو راه بپوشم.» جلوی آینه ایستاده بودم، ورد فراموشی را می خواندم و چوب دستی را در هوا و سمت نورسا می چرخاندم تا فراموش کند چوب دستی اش را بردارد و آن را جا بگذارد.

بابا که با آن هیکل چاقش وسط هال ایستاد، مانند «هاگرید»<sup>۱۲</sup> با انگشت های تپل دست راستش ریش سیاه و بلندش را شاننه کرد و گفت: «اگر می خواهید از هوایما جانمانید، عجله کنید!» چوب دستی را جلوی آینه گذاشتم و دودم توی اتاق تا آماده شوم. موقعی که دست در دست نورسا از زیر قرآنی که مامان جلوی در گرفته بود رد می شدیم، برگشتم و توی خانه سرک کشیدم. چوب دستی هنوز جلوی آینه بود و این دقیقاً همان چیزی بود که دلم می خواست. توی ماشین بین خاله شیوا و نورسا نشستم و تا مامان آب را پشت سر ماشین بیاشد و با عجله بیاید و روی صندلی جلو بنشیند، چندبار دهان باز کردم که به نورسا بگویم چوبش را جا گذاشته، اما دلم نیامد.

توی فرودگاه نورسا با آن شنل می کردیم، اما چوب دستی را مدام به هم قرض می دادیم؛ آن قدر شبیه چوب دستی هری بود که انگار واقعاً درونش پر ققنوس داشت. باور کردنی نبود اما نورسا تمام وردهای جادویی را حفظ بود و می دانست برای هر کدام چوب دستی را باید به کدام طرف بچرخاند و چه طوری حرکت بدهد.

وقتی هایی که نورسا با خاله شیوا به مهمانی و دیدن یکی از دوستانش می رفت، شنلش را می پوشیدم، چوب دستی را برمی داشتم و جلوی آینه حرکتش را تمرین می کردم، اما باز هم موقع بازی وردها را با هم قاطی می کردم؛ درست مثل رون!

روزی که نورسا می خواست برگردد، تمام مدت بازی، اجازه داد چوب دستی دست من باشد. من هم یک دقیقه زمین نگذاشتمش و تمام وردهایی را که حفظ شده بودم درست و غلط می خواندم. نورسا می خندید و لپ هایش چال می افتاد. خاله شیوا پاتر شاپ اینترنتی برای هر کدامان یک گردن بند یادگاران مرگ<sup>۱۳</sup> خرید که همان موقع انداختیم گردنمان. خوبی اش این بود که زنجیرش آن قدر بلند بود که روی لباسمان می افتاد.

هری پاتر اش، چرخ ساک ها را به جلو هل می داد و از میان مسافرهایی دیگر رد می شد و هی برمی گشت به من نگاه می کرد و می گفت: «باید سکوی نه و سه چهارم<sup>۱۴</sup> را پیدا کنیم.» وسط گیت ۹ و ۱۰ ایستاد: «باید یک جایی همین جاها باشد.» و با سرعت به طرف گیت دوید. نزدیک گیت که شد پاهایش را روی میله‌ی پایینی چرخ حمل ساک گذاشت و سر خورد جلو. بابا با یک دست چرخ را نگه داشت تا به مرد و زنی نخورد که جلوی گیت ایستاده بودند و گفت: «ببینید عجب عکسی گرفتم!» واقعاً هم عکس خوبی شده بود. پاهای نورسا انگار اصلاً روی زمین نبود و داشت پرواز می کرد. نورسا دستش را روی شماره گیت گذاشت و گفت: «فقط این شماره کار را خراب کرده، وگرنه انگار راستی راستی دارم از سکوی نه و سه چهارم رد می شوم.»

مامان و خاله شیوا هم دیگر را جوری بغل کرده بودند که انگار قرار نبود دیگر هم دیگر را ببینند. بابا دست مامان را گرفت: «تا چشم به هم بزنی، دوباره این جاپند.» و به من و نورسا چشمک زد. نورسا شنلش را باز کرد و روی شانهم انداخت: «مال تو.» شنل را بهش برگرداندم: «نه، مال خودت. من نمی خواهمش.»

نورسا اخم کرد و دستم را عقب زد: «به تو بیش تر می آید. عین هری پاتر می شوی. من به جایش چوب دستی دارم.» دلم می خواست به نورسا بگویم که از قصد چوب دستی را جایی گذاشتم که جا بگذاردش، اما خجالت می کشیدم. موقع رد شدن از گیت، نورسا گردن بند

یادگاران مرگ را دور گردنش بلند کرد و برایم دست تکان داد. من هم همان کار را کردم.

به خانه که برگشتیم، قبل از این که مامان چوب دستی را ببیند، از جلوی آینه برداشتم، توی کمد قایمش کردم و چند ساعت مانده تا صبح را با شنل هری پاتر خوابیدم.

صبح با صدای جیغ های مامان از خواب بیدار شدم. هوا پیما سقوط کرده بود؛ همان هواپیمایی که خاله شیوا و نورسا تویش بودند. بابا می گفت هنوز معلوم نیست علت سقوط چه بوده است. مامان هم نمی دانست و همان طور که گریه می کرد، می گفت فعلاً هیچ کس چیزی نمی داند؛ اما من می دانستم. هواپیما سقوط کرده بود، برای این که هر مایمی چوب جادویی را جا گذاشته بود! همه می دانند جادو گر ها بدون چوب هایشان چه قدر ضعیف اند. نورسا نباید شنلش را به من می داد. شنل ها قدرت هایی دارند که خود جادو گر ها هم از آن ها خبر ندارند. شاید نورسا می توانست با آن شنل راحت روی زمین فرود بیاید. حتماً یک نفر برای آدم های توی هواپیما ورد ممنوع «آوادا کدورا»<sup>۱۵</sup> خوانده بود.

مامان جیغ می زد و گریه می کند. بابا توی خانه راه می رود و سرش را تکان می دهد و من روی تخت دراز کشیده ام، شنل هری پاتر را دور خودم پیچیده ام و به چوب دستی نورسا فکر می کنم که توی کمدم است. باید ورد برگشت زمان را به یاد بیآورم. باید دوباره دیشب تکرار بشود و من چوب نورسا را پس بدهم تا بتوانم باز هم خنده ها و چال های

لبش را ببینم.

پی نوشت:

- نام شخصیتی در مجموعه کتابی به همین نام که به داستان هایی از دنیای جادوگران می پردازد.
- هرماینی که در ایران به نام «هرمیون» شناخته شده است، از دوستان هری پاتر است؛ دختری بسیار باهوش و زیرک.
- صمیمی ترین دوست هری پاتر که در ماجراجویی ها همیشه همراهش است.
- پروفیسور «آلبوس دامبلدور»، مدیر مدرسه‌ی جادوگری هاگوارتز.
- پروفیسور «ریموس لوپین»، از معلمان مدرسه‌ی هاگوارتز که در گذشته دوست پدر هری پاتر هم بوده است.
- پروفیسور «سوروس اسنیپ»، از معلمان مدرسه‌ی هاگوارتز که دورادور از هری مراقبت می کرد.
- به طرفداران سرسخت و همیشگی داستان های هری پاتر می گویند.
- گردنبندی به شکل مثلث که وسطش یک دایره و خطی عمودی است و به افسانه‌ی سه برادر اشاره دارد که داستان شنل نامرئی، سنگی که مرده ها را زنده می کند و آب چوب دستی در زمان هری پاتر، از آن گرفته شده است.
- «روبیوس هاگرید»، شکاربان و نگهبان موجودات جنگل ممنوعه‌ی مدرسه‌ی جادوگری هاگوارتز و از دوستان هری.
- سکویی خیالی بین سکوی ۹ و ۱۰ ایستگاه کینگز کراس، مرکز راه آهن لندن که دانش آموزان مدرسه‌ی هاگوارتز از آن جا سوار قطار مدرسه می شوند.
- یکی از وردهای ممنوع که باعث مرگ می شود.



# قارقارهای یک خط در میان!



آرشیو تصویری روزنامه‌ی همدشهری  
تصویرگری: مجید صالحی

سیدسروش طباطبایی پور

نام گروه ما «مافیا» است که از حرف‌های اول اسم‌هایمان یعنی متین روپایی، احمدپسته، فرزادگردن، یاورنردبون و اردلان خان، یعنی خودم ساخته شده است. اول این که بچه‌های کلاس هشتم بی جا کرده‌اند که می‌گویند این گروه، امسال تشکیل شده که آقای رضایی، ناظم جدید را فیتیله پیچ کند؛ اصلاً البته باید اعتراف کنم که ما عاشق آقای منافی، ناظم سال گذشته هستیم و نمی‌دانیم چرا امسال ما را تنها گذاشت و از مدرسه رفت. این یادداشت‌ها، روزنگاری‌های من از ماجراهای روزهای مدرسه و گروه مافیاست که در دفتر خاطراتم می‌نویسم!

## مامبای سیاه!

دفترجان؟ خوبی؟ امشب خیلی حوصله‌ی نوشتن ندارم. کلی مشق داشتیم و حسابی از کت و کول افتادم.

امروز در مدرسه هم خیلی خبری نبود. همه چیز سر جای خودش! اما نه، ماجرای کلاس حساب بدک نبود. قصه از آن جا شروع شد که متین، از آقا اجازه گرفت که دستمال کاغذی‌اش را در سطل زباله‌ی کلاس بیندازد. مثل همیشه، شیرین کاری هم کرد و با یک پرس سه امتیازی، دستمال را به سمت حلقه‌ی سطل پرتاب کرد و... درست حدس زدی، خیت شد! بچه‌ها هم که وسط کلاس حساب، همیشه به دنبال بهانه‌ای برای نفس کشیدن هستند، هرگز، خندیدند. یاورنردبون دستش را بلند کرد و گفت: «آقا فکر کرده مامبای سیاه!» این صحنه را یاد نمی‌روم... چشم‌های آقای ولی نژاد، معلم حسابمان یکهو برق زد. آقا رو کرد به یاور و گفت: «مگه تو کوبی رومی شناسی؟» یاور که نشست، اش، عین ایستاده‌ی خیلی از بچه‌ها بود گفت: «ای آقا، من با این قدم، مگه می‌شه کوبی برایت رو نشناسم! ما با هم کلی تون و سیب زمینی خوردیم.»

تقریباً تا آخر زنگ، بحث شیرین کوبی جان و وفاداری‌اش به تیم محبوب لیگرز و رکوردهای تاریخی و البته سقوط تلخ بالگرد شخصی‌اش ادامه پیدا کرد. آقا می‌گفت زندگی خودش را در انیمیشن کوتاهی به نام «بسکتبال عزیز» به تصویر کشیده؛ انیمیشنی که در سال ۲۰۱۸، برنده‌ی جایزه‌ی اسکار بهترین پویانمایی کوتاه شد.

باید آخر هفته، وقت بگذارم و انیمیشنش را ببینم. آقای حساب، جمله‌های آغاز انیمیشن را از حفظ بود: «بسکتبال عزیز! از لحظه‌ای که شروع به پیچاندن جوراب‌های پدرم کردم و پرتاب‌های پیروزی خیالی خود را در آخرین لحظه‌های مسابقه می‌انداختم، می‌دانستم که یک چیز واقعی است: این که عاشقت شده بودم!... تا زنگ خورد، جو بسکتبالی، آقای ولی نژاد را هم گرفت و او هم مثل متین، با یک پرتاب سه امتیازی، گچ را به طرف جا گچی پرتاب کرد. دفترم؛ درست حدس زدی؛ او هم خیت شد!



## شنبه‌ی همراه با شعر و موسیقی!

سر ظهر، یک هو برف آمد و اجازه دادند زنگ تفریح، توی کلاس بمانیم؛ که البته کاش پام می‌شکست و نمی‌ماندم! من که دیگر اگر زنگ‌های تفریح، کلاه پدرم هم توی کلاس بیفتد، نمی‌روم که آن را بردارم؛ چه برسد به کلاه خودم. البته تقصیر خودم هم بود؛ نباید پشت به در کلاس می‌نشستم. ولی بچه‌ها هم نامردی کردند؛ حتی یک نفر هم چشمک نزد که پسر، آقای رضایی، ناظم بلندبالای مدرسه پشت سرت است؛ لااقل صدایت را شش دانگ توی گلو بینداز! مرا بگو! برای لحظاتی فکر کردم که بچه‌ها محو صدای من شده‌اند و سکوتشان، به خاطر تحریرها و چه‌چه‌های من بود؛ اما نبود!

بی‌خیال! حالا اتفاقی بود که افتاد، اما کاش نمی‌افتاد. بعد از هشت سال تحصیل، این اولین نامه‌ی احضار ولی است. نمی‌دانم چه طور آن را به دست پدرجان برسانم.

دفتر عزیزم؛ ولی می‌آرزد. توی همان نیم ساعت کلی حال کردیم. آخر کلاس، نیمکت‌ها را دور هم چیدیم و د آواز بخوان! دم یاور گرم! چراغ اول را اوروشن کرد؛ آن هم چه چراغی! یک اراجیفی خواند که نگو. بیش تر شبیه معر بود تا شعر. تند و تند هم می‌خواند و قافیه‌های الکی سوار هم می‌کرد. تازه، هی، دستش را هم چپ و راست می‌برد که مثلاً ما فکر کنیم شعرش، وزن و ریتم و قافیه هم دارد. عجیب‌تر این که بعضی از بچه‌ها هم پرت و پلاهایش را با چشم بسته، عیناً تکرار می‌کردند.

اما این سبک، مخالفانی هم داشت. یکی از آن‌ها، من بودم؛ من من کله‌گنده! داشت جنگ می‌شد. تا این که یاور گفت: «خب، هرکسی سلیقه‌ای داره، سلیقه‌ها رو که نمی‌شه یکی کرد.» یک هو پریدم وسط حرفش: «تازه، همین هفته‌ی قبل، خواننده‌ی بی‌ریختون رو هم گرفتیم...» هنوز حرفم تمام نشده بود که یاور گفت: «بی‌ریخت هم خودتی.»

احمد بسته گفت: «حالا نوبت منه» و با صدایی خشن دار شروع کرد به خواندن: «جان منی، جان منی، جان من... آن منی، آن منی، آن من...» گفتم: «احمد جان، توی کلاس شیشه هست؛ به خدا روی سرمون می‌شکنه...» و زدم زیر خنده. کسی نخندید و من هم پررو، پررو، ادامه دادم: «تازه، به اسم آلبوم جاوشی جان شما هم که مجوز ندادن؛ بی‌نام!» احمد هم اخمی کرد و گفت: «این آدم بزرگ‌ها انگار با موسیقی خیلی می‌ونه‌ی خوبی ندارند.» دوباره پریدم وسط حرف احمد و گفتم: «شنیدم آقای رضایی خودمون هم با موسیقی حال نمی‌کنه! می‌گن تو محله‌شون، کلاخ‌ها هم نمی‌تونن قارقار کنن؛ چون قارقار، ملودی و آهنگ داره؛ کلاخ‌های محله‌ی آقای رضایی باید بگن قار... و با چند ثانیه تأخیر، دوباره بگن قار» دفترجان، این جا دیگر همه خندیدند و همان خنده‌ها، مرا شیر کرد تا بزیم زیر آواز.

اول از شجریان شروع کردم و بعد بنان. اما چشمم روز بد نبیند. رسیدم به مصرع اول شعر شهریار که می‌گوید: «آمدی جانم به قربانت ولی...» برخلاف بنان، کلمه‌ی «ولی» را بی‌جهت کشیدم و صدایم را شش دانگ کردم و ولی لی لی... کنان، هوار کشیدم که یک هو وحشت، از توی چشم بچه‌ها زد توی حلقم!

یکی با آرامش تمام، زد روی دوشم و گفت: «پسر جان، کسی به شما گفته صداتون قشنگه؟ لطفاً فردا با ولی تون تشریف بیارین مدرسه...» سرخ و سفید شده بودم. این هم نتیجه‌ی علاقه به موسیقی سنتی!

## سین سلام، جیم جواب!

## وابستگی! آری یا نه؟

فاطمه سادات اخوت، کارشناس ارشد روان‌شناسی

تشویق کن.  
۳. با خودت خلوت کن و تصور کن، آن حدیثی که ایده‌آل تو است، چگونه دختری است و چه ویژگی‌ها و خصوصیاتی دارد؟ حالا که آن تصور برایت روشن‌تر شد، می‌توانی برای رسیدن به آن، برنامه‌ریزی و تلاش کنی.

**شما نوجوانان می‌توانید**

**سؤال‌های خود را برای**

**مشاور دوچرخه بفرستید.**

**موبایل دوچرخه:**

۰۹۳۳۴۱۲۱۴۸۹

docharkheh@hamshahri.org

انگار دنیا برایشان به آخر می‌رسد. اگر تو هم فکر می‌کنی به وابستگی نوع دوم تمایل داری، پس بهتر است هر چه سریع‌تر، به دنبال راه‌هایی برای تقویت احساس ارزشمندی در خودت باشی. برای تقویت عزت‌نفس، چند پیشنهاد دارم:

۱. روی کاغذ، توانمندی‌ها و نقاط قوت خود را یادداشت و هر روز آن‌ها را برای خودت مرور کن.  
۲. هر شب، به کارهای مثبتی که در طول روز انجام داده‌ای، فکر کن. از جمله کمک به دیگران، درک کردن احساس دوستانت، بخشش و... حالا هر شب خودت را برای این تلاش‌های مثبت



اما وابستگی ناسالم، زمانی ایجاد می‌شود که فرد احساس می‌کند همواره به دیگران نیازمند است و در هیچ کاری نمی‌تواند روی توانایی‌های خودش حساب کند.

این افراد، بسیار آسیب‌پذیر و حساس‌اند و اگر روزی کسی که به او وابسته شده‌اند، به آن‌ها توجه نکنند،

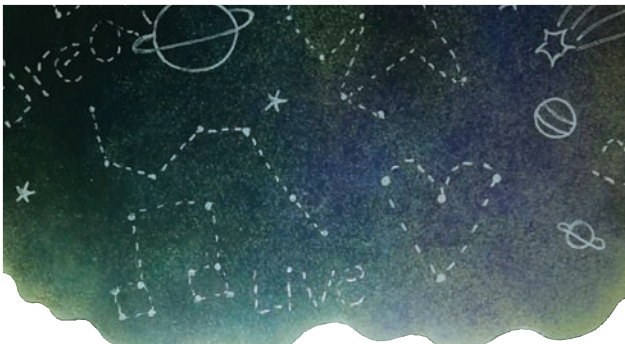
اگر منظور تو همان وابستگی سالم است که جای نگرانی نیست؛ چون یکی از نیازهای اساسی همه‌ی انسان‌ها، نیاز به عشق و تعلق به خانواده و دوستان است و همین علاقه باعث می‌شود در شرایط سخت، احساس امنیت داشته باشیم و با اطمینان از نزدیکان خود کمک بخواهیم.

**سؤال:** سلام، این روزها احساس می‌کنم که به دوستان و افراد خانواده‌ام خیلی وابسته شده‌ام. چه طور می‌توانم این وابستگی را کم کنم؟  
حدیث گ. ۱۵ ساله از تهران

**جواب:** حدیث جان، سلام! وابستگی دو نوع است: وابستگی سالم و ناسالم.



تصویرگری: ملیکا غلامی، ۱۶ ساله از تهران



## ستاره

عاشقانه‌هایت را تکمیل کن  
می‌خواهم آسمانت شوم  
یا ستاره‌ای در آغوش ماه تو  
ابوالفضل بدر کورائیم  
از تهران

## ترس

کابوس‌های شبانه رهایم نمی‌کند  
ترس نبودت  
خواب را از چشم‌هایم می‌رباید  
می‌نشینم و به تو نگاه می‌کنم  
می‌ترسم پلک بزخم،  
از قاب عکس هم بروی  
نان‌زین صفاجویی، ۱۶ ساله از زابل

## دل‌گرفتگی

بعد از باران‌های اسیدی  
قوس خاکستری می‌افتد  
روی پیشانی‌اش  
حق بده به آسمان  
که همیشه دل‌گیر باشد  
وجیهه جوادی از نجف‌آباد

## تصمیم

دست‌هایمان را تا ابدیت گشودیم  
ریشه دواندیم  
در خاک‌هایی  
که جنگ حاصل خیزشان کرده بود  
و صلح را آفت می‌دانستند!  
از هم گسستیم  
برای حجم بزرگ خواستن‌ها  
دست‌هایمان کوتاه بود!

صبا عدالتی مغرور، ۱۶ ساله از تهران



## ادامه

مردان زیادی  
زیر پای برادران خود مین کاشتند  
برادر کشی را پیروزی نامیدند  
و جنگ خود را  
در خاک‌هایی  
که دیگر گل نمی‌رویانند  
ادامه دادند.

لیلا قرمزچشمه، ۱۷ ساله از تهران

## بی‌خیالی

گاهی بی‌خیالی بی‌دلیل سراغ آدم می‌آید. بعد از مدت‌ها تلاش کردن و دوییدن و به در و دیوار زدن، بعد از مدت‌ها بی‌هدف ادامه دادن، یک‌دفعه احساس می‌کنی خسته‌ای، بریده‌ای، دیگر توانش را نداری و هیچ چیز برایت مهم نیست. به این جا که می‌رسی فقط دلت می‌خواهد تماشا کنی. برایت فرقی نمی‌کند رسیدن یا نرسیدن، آمدن یا نیامدن، ماندن یا رفتن. به این جا که می‌رسی نه دلتنگ می‌شوی نه دلخوش، نه امیدوار می‌شوی، نه ناامید. به ترس‌های می‌گویی بروند و به زندگی می‌گویی بی‌خیال!

هستی هاشمی، ۱۷ ساله از ایلام

## نفرین‌خانه

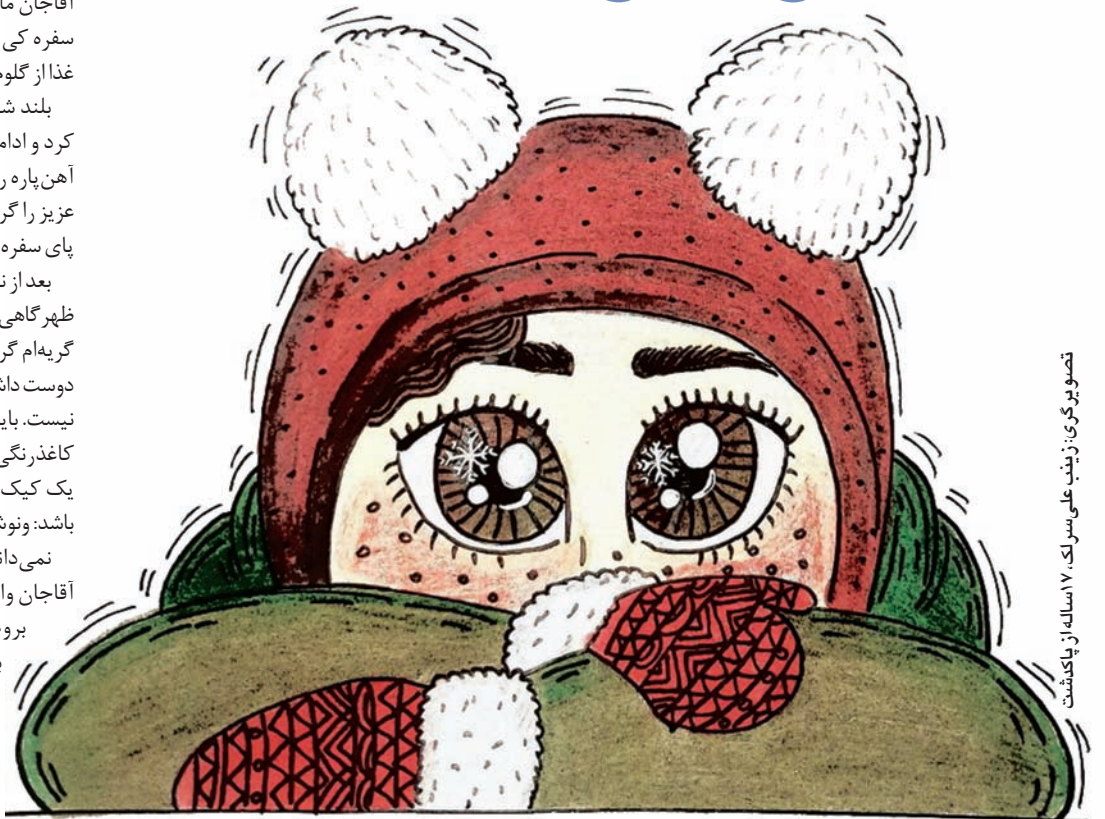
«مادلین آشر»، دختری است که خانه‌ی آشر زندانی‌اش کرده و اعضای خاندانش را نسل در نسل به کام جنون فرستاده و حالا هم می‌خواهد او را گرفتار کند. مادلین با خانه مبارزه می‌کند؛ با خانه‌ای که نفس می‌کشد، همه چیز را می‌داند، از پنهان‌ترین افکار خبر دارد و هیچ‌وقت ره‌ایش نخواهد کرد. آیا مادلین می‌تواند نفرین‌خانه را از بین ببرد و به این سیاهی پایان بخشد؟



**یک جعبه کتاب**  
**زوال**  
نویسنده: بتنی گریفین  
مترجم: آنیثا یارمحمدی  
ناشر: پیدایش (۶۶۴۰۸۱۶۱)  
روناک دارائی  
۱۵ ساله از تهران

ساعت دو بعد از ظهر است. درست ۱۴ ساعت است که ۱۵ ساله شده‌ام. از صبح ده بار موبایل‌م را چک کرده‌ام. نه زنگی نه پیامی، نه هیچ چیز دیگری. انگار هیچ کس یادش نیست؛ نه پدرم، نه مادرم، نه ون‌داد، نه هیچ کس دیگری. مگر بودنم برای چند نفر مهم است که بخواهند سالگرد این بودن را جشن بگیرند و تبریک بگویند؟ خود کار سیاهم را برداشتم و به جان صفحه‌ی سفید

## ونوشه



تصویرگری: زینب علی‌سرلک، ۱۷ ساله از پاکدشت

دفترم افتادم. آقاجانم صدایم کرد: «ونوشه‌جان، بیا سفره‌ی ناهار رو بنداز.» از اتاق بیرون رفتم و سفره را انداختم. از وقتی عزیز تصادف کرده و پاهایش شکسته، تمام کارهای خانه مانده است نشستم. آقاجان غذا را آورد. به عزیز گفت: «چرا نیومدی؟ بیا بین واسه‌ات چی پختم.» عزیز همان جملات را تکرار کرد. انگار تمام خستگی آشپزی در چشم‌های آقاجان ماند. طاقت نیاورد. گفت: «این سفره کی بدون تو و ابوده؟ کی بدون تو غذا از گلویم پایین رفته؟» بلند شد، واکر را به گوشه‌ای پرت کرد و ادامه داد: «مثلاً عقلی کردن این آهن‌پاره رو ساختن؟» بعد دست‌های عزیز را گرفت و قدم به قدم آوردش پای سفره. بعد از ناهار صدای خروپف‌های چرت ظهرگاهی عزیز و آقاجان در خانه پیچید. گریه‌ام گرفت. پدر بزرگ و مادر بزرگم را دوست داشتم، ولی جای من امروز این‌جا نیست. باید الان بین یک‌عالم بادکنک و کاغذ رنگی باشم. در کنار پدر و مادرم و یک کیک با شمع ۱۵ که رویش نوشته باشد: ونوشه‌جان، تولدت مبارک! نمی‌دانم چند دقیقه گذشت که آقاجان وارد اتاق شد. گفت: «می‌خوام بروم بازار. اگه می‌خوای ماشین بگیرم پیش شالیزار پیاده‌ات کنم، هوایی عوض کنی.» گفتم: «تفاقی دوست دارم بیام بازار.» گفت: «نه باباجان، تو رو

بازار نمی‌برم.» گفتم: «چرا؟» گفت: «یه کار شخصی دارم. نمی‌شه با من بیای.» گفتم: «باشه، ولی آقاجان هر وقت ونداد تنها می‌آد این‌جا، با هم می‌رین بازار. نوبت به من که می‌رسه می‌شه کار شخصی؟» وقتی به شالیزار رسیدم، صدای آوازی که عزیز از بچگی‌هایم برای شالی‌ها می‌خواند در ذهنم تداعی شد. به شالی‌ها حسودی‌ام می‌شد. آقاجان و عزیز شالی‌ها را بزرگ می‌کردند، مثل پدر و مادرم که من و ونداد را. آقاجان و عزیز حتی وقتی من کنارشان هستم هم نگران شالی‌ها هستند، ولی پدر و مادرم وقتی ونداد را می‌برند مسابقه، ونوشه را فراموش می‌کنند؛ حتی یادشان می‌رود یک زنگ بزیند و تولدش را تبریک بگویند. به خانه‌ی آقاجان و عزیز که برگشتم، دیگر کار از کار گذشته بود. رفتم توی اتاق و پتو را روی سرم کشیدم و تا جایی که توانستم برای غم‌انگیزترین تولدم گریه کردم. بیدار که شدم ساعت سه نصفه شب بود. گرسنه بودم. رفتم سمت یخچال. در یخچال را که باز کردم، کارتن کیکی را دیدم که تسوی آن یک کیک کوچک قرمز بود که رویش نوشته شده بود: ونوشه کیجا، تولدت مبارک! زینب محمدی، ۱۷ ساله از شهر قدس \*کیجا در مازندرانی به معنی دختر است.



پیشنهادهای «آپاراتچی» برای سی و هشتمین جشنواره‌ی فیلم فجر

# چشم سیمرغ

● علی مولوی

امروز درست در میانه‌ی سی و هشتمین جشنواره‌ی ملی فیلم فجر ایستاده‌ایم و بار دیگر حال و هوای تهران، سینمایی شده است. اگر هنوز فرصت نکرده‌اید فیلم‌های این دوره‌ی جشنواره را ببینید، نگران نباشید؛ چون هنوز شش روز برای تماشای فیلم‌ها فرصت دارید. به همین مناسبت آپاراتچی شهر فرنگ، فهرست کوتاهی از برخی فیلم‌های جذاب حاضر در بخش‌های «سودای سیمرغ» و «نگاه نو» را برایتان آماده کرده تا از این فرصت باقی مانده استفاده کرده و فیلم‌های مورد نظر تان را در چشم سیمرغ سی و هشتمین جشنواره‌ی ملی فیلم فجر تماشا کنید.



## بازگشت سام و پژمان

اگر به فیلم‌های کم‌دی علاقه دارید، احتمالاً بهترین انتخاب خوب، بد، جلف ۲ است. همان‌طور که از اسم فیلم پیداست، این فیلم ادامه‌ی داستان فیلم خوب، بد، جلف است و داستان از این قرار است که سام و پژمان دوباره با هم در فیلمی هم‌بازی می‌شوند، اما در پشت پرده‌ی فیلمشان، اتفاق‌های مرموزی در جریان است! پیمان قاسم‌خانی، نویسنده‌ی نام‌آشنا، یک‌بار دیگر پشت صندلی کارگردانی این فیلم نشسته است و پژمان جمشیدی، سام درخشانی، حامد کمیلی، ریحانه پارسا، گوهر خیراندیش، فرهاد آئیش، امیرمهدی ژوله، مارال فرجاد، شکیب شجره و ستاره پسیانی، بازیگران این قسمت از مجموعه‌ی خوب، بد، جلف هستند.

## افسانه‌های آذربایجانی

چند سالی است که در همه‌ی جشنواره‌های سینمایی از جمله جشنواره‌ی ملی فیلم فجر، جشنواره‌ی جهانی فیلم فجر و جشنواره‌ی فیلم‌های کودکان و نوجوانان، برادران ارک حضور دارند و کم‌کم اسمشان را سر زبان‌ها انداخته‌اند. بهمن و بهرام ارک که همین دو سال قبل با فیلم کوتاه حیوان، جایزه‌ی سینه‌فونداسیون جشنواره‌ی جهانی فیلم کن فرانسه و سیمرغ بلورین جشنواره‌ی فیلم فجر را از آن خود کرده بودند با اولین اثر سینمایی‌شان به نام پوست، میهمان این دوره‌ی جشنواره‌ی فیلم فجر هستند. موضوع این فیلم، عشق، جادو و خرافه‌پرستی است و به افسانه‌های محلی و داستان‌های روایت‌شده در خطه‌ی آذربایجان اشاره دارد. داستان فیلم درباره‌ی مادر و پسری است که زندگی آن‌ها به دلایلی دچار مشکل شده و بازیگران آن نیز امید والا، عاشیق ولی عبدی، فاطمه مسعودی‌فر، جواد قاسمی، محمود نظرعلیان و صدیقه دریانی هستند.



## فیلمی به زبان آذری

نیکی کریمی، فیلم‌ساز و بازیگر پر سابقه‌ی کشورمان، پس از فیلم‌های یک شب، چند روز بعد، سوت پایان و شیفت شب برای پنجمین بار در سمت کارگردان در جشنواره حضور پیدا کرده و این بار در تجربه‌ی تازه، فیلمی به زبان آذری ساخته است. فیلم سینمایی آتابای داستان مردی ۴۰ ساله است که به همراه پدر و خواهرزاده‌اش در روستای پیرکندی خوی زندگی می‌کند. او سال‌ها پیش، دانشجوی معماری در دانشگاه هنرهای زیبای تهران بوده و یک سال مانده به فارغ‌التحصیلی، به علت مشکلات روحی ناشی از عشق نافرجام به هم دانشگاهی‌اش، ترک تحصیل کرده و به زادگاه خود بازگشته است... جواد عزتی، هادی حجازی‌فر، سحر دولتشاهی، دانیال نوروش، مه‌لقا مینوش‌زاد و یوسف دریادل، بازیگران این فیلم سینمایی هستند.



## تلاش برای تفسیر

سهیل بیرقی پس از تجربه‌ی فیلم‌های من و عرق سرد، با سومین اثر سینمایی‌اش به نام عامه‌پسند، میهمان جشنواره‌ی فیلم فجر است. این فیلم داستان زنی میان سال است که در زندگی شخصی خود شکست خورده و خصلت مبارزه در او وجود ندارد. او به جای این‌که در شهر خود بماند و به زندگی‌اش ادامه بدهد، با مهاجرت کردن برای تغییر شرایط زندگی‌اش تلاش می‌کند. فاطمه معتمدآریا، هوتن شکیبا و باران کوثری بازیگران فیلم عامه‌پسند هستند.



## در مسیر مهاجرت

چند سالی است که برادران محمودی را با فیلم‌های چند متر مکعب عشق، شکستن هم‌زمان بیست استخوان، رفتن و هفت و نیم و سریال‌های سایه‌بان و دلدار می‌شناسید. این دو برادر بار دیگر به سراغ داستانی از زندگی مردم افغانستان رفته‌اند و این بار داستان چند جوان مهاجر افغان را روایت می‌کنند که قصد رفتن به اروپا را دارند.

نوید محمودی این بار نویسندگی و کارگردانی فیلم سینمایی مردن در آب مطهر را بر عهده داشته و جمشید محمودی نیز به عنوان تهیه‌کننده در این فیلم حضور دارد. علی شادمان، ندا جبرائیلی، متین حیدری‌نیا، صدف عسگری، سوگل خلیق، علیرضا آرا، خیام وقار کاشانی، امیررضا نجبران، پیمان مقدمی، مهتاب جعفری، فرید اسحاقی، محیا رضایی، فاطمه میرزایی و علیرضا مهران بازیگران این فیلم سینمایی هستند.



## آن شب ترسناک!

اگر از هواداران فیلم‌های ترسناک هستید و دوست دارید در سالن سینما جیغ بکشید، از فیلم آن شب به کارگردانی کوروش آهاری در این دوره‌ی جشنواره غافل نشوید! این فیلم ترسناک، داستان زوجی ایرانی و ساکن آمریکا است که در هتلی محبوس شده‌اند و وادار می‌شوند تا با بزرگ‌ترین ترس خود در شبی بی‌پایان روبه‌رو شوند. شهاب حسینی، نیوشا جعفریان، امیرعلی حسینی، آرمن مهر، گلبرگ خاوری، علی کوششی، لیلارگانیان، لی‌لی ویکی، جرج مگوایر، الستر لیم، مایکل گرم و جیا مورا بازیگران این فیلم هستند.

